

راز حکمت

ز حیرت گاه هستی تشنه لب هاراست زم زم ها
مرا اشکی که در چشم است این دم میشود یم ها
ز نا بینائی همچون شمع پیش پا نمی بینم
ولی از نور عالم تاب من تابان شد عالم ها
شرار جان من صد رنگ بگرفت تا به خاموشی
کنون گوهر ازین خاکستر آید همچو شبنم ها
زبان درد من اشک است همچون شیشه روشن دل
که تا دامن رسد دارد به بر صد موج ماتم ها
غبار غفلت از روی دلم برداشت دست عشق
شده ریک زره آبتن ز تاب و پیچ و از خم ها
خموشی راز حکمت هاست در آتش حصار دل
هزاران شور و شوق کعبه را کفو است این دم ها
مرا این بیخودی «واهب» نه ازباده است نی از می
که در اجسام جام و ساغر من گشته اوسم ها

-04-01

جذبه

ای جذبه عشق آسمانی
ای عظمت و قدرت روانی
در دیده نگنجدم به جز تو
ای مظهر عشق جاودانی
از درگه تو نمی رود دل

خوانی اگرم وگر برانی
هر شی به نظر سراب آید
اصل تو حقیقت عیانی
وان جلوه تو دل از برم برد
از گوشهء چشم تو نهانی
عمرم شده در خیالت آخر
در عشق تو داده ام جوانی
ای دوست میوش تو چهره از من
کین دیدهء خسته را تو جانی
من تشنهء لحظه یی حضورت
ای آب حیات زنده گانی
مدهوش می توگشته «واهب»
نوشانش از آن تو تا توانی

2010-10-12

صالحه وهاب واصل

هالند

2010

ترا

ترا در تن کنم چون جامه ئی از بیقراری ها
ترا در چشم خود بندم چو اشک آه و زاری ها
ترا چون عطر گل پاشم به روی بستر خوابم
ترا آوای جان سازم دم شب زنده داری ها

ترا چون عطر سوسن در مشامم جا بجا سازم
ترا چون بوسه روی لب نهم از کامگاری ها
ترا آرم برون از موج طوفان زائی بیتابی
نهم چون ساغر می روی لب با میگساری ها
ترا شب ها کنار بستم با خویش می بینم
چو آب از شرم میپاشم ز شور هم کناری ها
بیا تا آتش حسرت شود خاموش در جانم
دگر «واهب» ندارد طاقت چشم انتظاری ها